

نصیحت

رفیقم گفت فلانی را دیدم کسل و پژمرده، از بخت و روزگار خیلی شکایت داشت. بی اختیار با هر چه از استادان و عارفان علم زندگانی، بخاطر داشتم، نصیحتش دادم و هر چه تجربه از عمر گرفته‌ام، بی مضایق و نثارش کردم. باصرار و مجادله، پندهای حکیمانانه مرا رد میکرد و معلوم بود که دل پری از دنیا دارد. البته در اینموارد، ناصح باید خیلی با حوصله و صبور باشد. با وجود آنکه کار واجبی داشتم و از فوت آن زیان میدیدم، وظیفه انسانیت را از دست ندادم و مدت درازی وقت خودم را صرف مباحثه با رفیق نامراد کردم. میدانید که روح زخم خورده را مرهم گذاشتن، کار دقیق و دشواری است، دردش زیادتر میشود. ولی هر طور بود، بالاخره بقدرت بیان و استحکام منطق، پس از گفتگوی بسیار، بر او فائق آمدم و اصل خوش بینی و امیدواری و کار و نشاط را بجای پژمردگی و ناامیدی و دست از دنیا شستگی در خاطرش جا نشتین کردم و بیک روح مرده جان بخشیدم.

خودم از خوشحالی بهیجان آمده و سینه‌ام از وجد و شغف باد کرده بود. دلم میخواست يك جمله‌ای پیدا کنم که هر چه بزرگان از اول دنیا نصیحت داده‌اند در آن باشد، آنوقت او تا فردا از من توضیح بخواهد و من حرف بزنم. ولی گلویم از ذوق گرفت و ساکت شدم.

رفیق نصیحت پذیر، مثل طفلی که بازیچه‌اش را باو پس داده باشند. ذوق کنان برخاست ز گفت میروم و بخت را در هر جا پنهان شده گیرش می‌آورم، من باید با بخت

هم آغوش باشم، بخت ، نوکرگریز پای من است، از این ساعت من خوشبختم !
مثل آنکه خواب بوده و آنهمه گفتگو را در خواب کرده باشم ، یکمرتبه بیدار
شدم و بعد از یکی دو دقیقه که حرفهای رفیق دوباره جان گرفته را در خاطر شنیدم و
فهمیدم ، دلم فروریخت و بنای زدن گذاشت . از خودم پرسیدم چرا دلت میزند ، از
چه ترسیده‌ای ، مگر زیر پایت چاهی باز شده یا گرگی روبرو می‌بینی ؟ نمیدانم چه
مدت فکر کردم که بفهمم چرا دلم فروریخت ، وقتی فهمیدم، عرق از پیشانیم می‌چکید
و بدنم میلرزید ، فهمیدم که از تصور خوشبختی آن بیچاره وحشت کرده‌ام، می‌ترسم راستی
برآورد و بخت را پیدا کند !

من آنهمه نصیحت و پند را دادم که شعور و برتری خودم را ثابت کنم، آنهمه قدرت
بیان و استحکام منطق بخرج دادم که باو بفهمانم که من از تو داناتر و متین تر و استوارترم،
هرگز خیال نمی‌کردم باین آسانی ، نفسم دراو بگیرد ، دیوانه نبودم که کلید گنج
سعادت را بدست دیگری بدهم !..

هر جا می‌بینم رفیقی باصرار ، نصیحت می‌دهد این حکایت یادم می‌آید.

لغزس

محمود از بچگی ، پستی کم‌زوران بود ، همواره با بر خیال ، از چهره نیکی و داد ! نقش‌ها میبست و میگست تا آنکه بزرگ‌شد و دریافت که خوشبختانه این آرزو در دل پدران ما نیز بوده ، اندیشه‌ها کرده و در این راه مراحل پیموده‌اند . دانست که یکی از رشته‌های دانش ، علم حقوق است . این کلمه پیوسته پیش چشمش آویخته بود و هر لحظه بصورتی از خوبیهای جهان جلو میگرد . یقین داشت که اگر روزی دیده‌ها باین چراغ روشن شود ، در طریق زندگی ، کسی بخطا نخواهد رفت . بعدها که بروش دستگاه دادگستری آشنا شد باین حقیقت رسید که علم حقوق در دست بعضی ، وسیله معیشت و سلاح نبرد و برای برخی ، مشعلی است که پیش پای دیگران میگیرند . عزم کرد که از زمره اینان باشد و با هر چه روشنی از دانشکده خواهد گرفت و با آتشی که از ذوق عدالت ، در دل دارد ، بدین مشعل مدد کند . بکار وکالت پرداخت و با خود دو پیمان بست ، یکی آنکه حامی آزرده‌گان باشد ، دیگر اینکه مردم بیخبر را بر مزنیکبختی که قناعت بحق خود و رعایت حقوق دیگران است ، آگاه کند .

چنین کرد و شهرتی بسزا یافت . چون گرمی سخنش از نور ایمان بود ، در دلها مینشست و غریزه شفقت و رحمت را هر جا خواب رفته و افسرده بود ، بیدار میکرد .

در هر مورد ، کامیاب و در دادگستری ، هر روز دلیر تر میشد . بیانش همچو باران بهار که بر زمین تشنه بیارد ، تند و روان شده بود و خاطر ستم‌دیدگان و تشنگان انصاف را آسایش می‌بخشید و دوستان و فضاحت و دلدادگان هنرگویندگرا مقتون میساخت .

چندی گذشت تا از این همه موفقیت ، غریزه خود ستائی در ضمیرش سر بر افراشت و بر خواهش دادگری چیره گشت اما خود متوجه نبود و خیال میکرد هر چه میکند داد بخشی است ، میزان داوری را عمل خود میانگاشت و عدالت را پیرو فکر خود میکرد .

سالیان دراز بود که دعوای مهمی دو خانواده بزرگ را در مرافعه و کشمکش بویرانی میبرد . وکلای مدافع از هر طرف ، داد سخن میدادند و پیروزی را مایه بلند نامی و اقبال خود میدانستند . جوان ما پنهانی در دل داشت که در این معرکه زور آزمائی کند و بیاترا بحد سحر و صیت هوشمندی خویشرا بسراسر کشور برساند . جانب یکی از دادخواهانرا گرفت ولی چنان باندیشه خود پرستی و جاه طلبی گرفتار بود که پیمان دیرینرا شکست و پیش از قبول وکالت ، حق را از باطل نشناخت ، اما وقتی حقیقت را دریافت که دعوا را برده و حق را پایمال کرده بود !

همچو خورشید ، میان همکاران باند و درخشان شد اما کسی درون آفتابرا نمی بیند که چه سوز و جوش و خروشی است .

بعد از این اگر چه بظاهر ، هر روز کامیاب و برومند تر میشد ، لکن زخم دلش از خون ناروای حقی که کشته بود ، بیشتر میسوخت .

روزگار پیری فرا رسید ، روزی در خانه باشکوه خود در صندای مجللی لمیده بود و با حکر فروزان بخاری نگاه میکرد و در شعله های آتش که پر خاش کنان هر لحظه بر یکدیگر گردن میکشیدند و لحظه دیگر فرو می نشستند ، پیکار زندگی را میدید . متوجه شد که اگر شعله ای می نشیند ، دیگری که ار او زائیده ، بجایش بر میخیزد . از وجد بخود بالید که شعله جان من نخواهد مرد ، مثل پرویز ، پسری دارم هنرمند و پرهیزکار ، نجیب و جوانمرد ، بعد از مردن ، در شعله وجود او زنده خواهم بود ، خوب تر و درست تر زندگی خواهم کرد . ای کاش میتوانستم از این ورطه هولناک که در دل دارم ، خبرش کنم و روح رنجور خود را در این زندان ، نشانش بدهم که چگونه از یک پای خطا در این پرتگاه بشکنجه افتاده و راه بیرون شدن نمیابد ، تا بداند که اگر پدری بدین استواری ، می لغزد ، پسر هم هر چند متین و پابرجا باشد ، باید از لغزیدن بترسد . در این فکر با خود بکمشکاش بود که ناگهان پرویز سر رسید ، دلش از دیدن

فرزند فرو ریخت زیرا عکس خیالات آشفته خود را در صورت او مشاهده کرد ، اما وهم و خیال نبود ، راستی چهره پرویز گرفته و آثار پریشانی از رخسارش هویدا بود. گفت موضوع تازه ای برای نوشتن پیدا کرده ام ، اجازه بدهید برایتان بخوانم ، اگر از عهدۀ پروراندن این حکایت برآیم ، افسانه یا سرگذشت مفیدی خواهد شد .
پدر بسر اشاره کرد که بخوان .

پرویز روبرو نشست و سرش را در کتابچه یادداشت فرو برد و گفت در این زمین نساخته که دو خانه با ما فاصله دارد ، در يك اتاق خراب و بی در و بند ، پیرزن نایبائی بایك دختر هفت یا هشت ساله منزل کرده اند . پیرزن از حرف زدن میگریزد اما چون يك هفته است هر روز برایشان پول و غذا میبرم ، دیروز دل پردردش را بروی من باز کرد و نالید که من زن پسر عمویم بودم ، دارائی زیادی داشتیم ، ده سال بود که شوهرم بر سر ملك و آب با همسایه اش دعوا داشت . عاقبت يك وکیل خداشناس حق ما را گرفت و باو داد . هرگز یادم نمیروند ، اسم آن وکیل محمود بود ، از خدا سزا بگیرد! هر چه داشتیم بهزار اسم بردند ، شوهرم دق کرد و مرد ، پسر نازنینم را کشتند ، آدم کشته بود اما بخدا تقصیر نداشت ، از ده سالگی برای من و خواهرهایش از دکانها خوراکی میدزدید . ما که جز او مردی نداشتیم ، کم کم دزد شد ، يك شب بخانه ای رفته و از ناچاری صاحب خانه را کشته بود . دخترهایم همه بی شوهر مردند ، تنها محترم ، شوهر کرد و سر زار رفت ، این منیره از او مانده ...

آقا ، اگر رحم داری کاری بکن که من بمیرم ، این بچه را هم بدختری بردار ... مثل آنکه دیوی در خیالش پیدا شده باشد ، صورت پدر هر آن از وحشت مبهوت تر و درمانده تر میشد . وقتی حکایت باینجا رسید ، پرویز سر را از کتابچه برداشت و در پدر نگریست . پیر گناهکار ، تاب تحمل نگاه فرزند را نداشت ، چشمها را بهم گذاشت و گفت آری پسر جان ، آن وکیل خانمانسوز من بودم ! يك پا غلط رفتم و حاصل عمری را تباه کردم ، توهشیار باش که كودك نفس را در هر قدم از خود پرستی و گمراهی نگاهداری .
دیگر هیچ نگفت ، چند روزی بیمار و بیهوش افتاد و جان سپرد .

پرویز ثروت پدر را هر چه بود بد تیمار دل جفا دیدگان صرف کرد و برای آرامش روح پدر ، خدمت مظلومها را پیش گرفت .

میلتن از کوری خود مینالد

وقتی می بینم بیابان تاریک و بی پایان زندگی را نیمه نیموده ، مشعلم خاموش است ؛
وقتی جانم از آتش ذوق و هنر بیهوده در سوز و گداز و روانم از خشم پروردگار ،
درهراس است که چرا خدمت نمیگزارم و حساب نمیپردازم ؛
عاجزانه میپرسم : کردگارا ، مگر شب تاریک را هم کاری مقرر است ؟
فرشته شکیب ناله امرا می برد و صلا در میدهد که ای بنده ، خدا بکارتو و بعظایای
خود نیاز ندارد ؛ خدمت ، کسی میگرداند که بند را آساتر بگردن مینهد . در این
شاهانه دستگاه ، هزاران ، فرمان درشتابند و زمین و دریا را پیوسته می پیمایند . اما
آن نیز که شکیب در انتظار ایستاده خدمتکار است .

سر مساری

بعد از ظهر روز پنجشنبه ادارات تعطیل است ، چنین روزی بود که آقای رازی معاون اداره ، با خاطری مسرور و چهره‌ای گشاده ، کارها را بسرعت انجام میداد تا هنگام رفتن ، روی میزش کاغذی نماند پرده باشکوه میز مهمانی و عالم محبت و لذت صحبت با دوستان ، پیوسته پیش چشمش آویخته و رفتارش با کارمندان و خواهش داران ، با آن احوال خوش آمیخته بود. دلش میخواست هر تمنائی را بر آورد و از نشاط خود ، بپرکس نصیبی بدهد. تنها ملالش از این بود که چرا آن دوپای ساعت از گشتن بدور بی انتهای زمان ، وامانده ، خسته می‌رود و کند می‌چرخد. میخواست هر چه زودتر وقت بگذرد و هنگام رفتن برسد .

یک ساعت از ظهر گذشت و موقع رفتن فرارسید . نگاهی خندان بمیز پاک گرفته خود کرد و برخاست و آماده حرکت شد . پیشخدمت آمد و تلگرافی بدستش داد ، نوشته بود :

از ملایر وزارت ...

آقای صبوح ، مریض ، محتاج عمل فوری ، اجازه عزیمت .

مثل اینکه تردید و مناقشه‌ای در ضمیرش دست داده باشد ، صورتش درهم شد و بنا به تصمیمهای مختلف ، دوسه بار تلگراف را روی میز گذاشت و برداشت. در آخر برای آنکه پاکی روی میز لکه‌دار نشود تلگراف را در کشو گذاشت و براه افتاد .

هوا سرد بود و کوچه‌ها از برف پوشیده ، رازی عضلات را بهم می‌فشرد و سرش

پائین بود و بشتاب میرفت اما این شتاب و گرفتگی، همه از برف و سرما نبود، در خاطرش هم باد سردی میوزید. همینکه با تاق گرم رسید و روی خندان و خوش آمد میزبان و شادی رفتار را دید، ابرهای تیره از آسمان خاطرش رفتند، دلش روشن شد و آن غم مجهول که چون خاری در جانش میخلید، آرام گرفت.

با دوستان میگفت و میشنید و بیش از دیگران خوشحالی میکرد و میخندید. اما گاهی در میان صحبت و خنده، خاموش میتد و نگاهش بدنبال نقطه نامعلومی میرفت. اگر کسی از درونش خبر داشت میدانست که آن بشاشت پرصدا برای نشنیدن بانگ ملامتی است که در گوش هوشش غوغا میکند.

هر طور بود، روز را پایان آورد و بخانه رفت، تنگ حوصله و پریشان بود و اهل خانه را از مشاهده احوال آشفته خود، ناراحت میداشت. از هوای بسته، سرش چنان داغ و نفسش کوتاه میشد که با وجود یخ بندان، مدت‌ها در ایوان و حیاط مینشست و راه میرفت. فردا صبح از رختخواب برنخاست و بیهوش افتاد، معلوم شد از سرمای سخت دیشب سینه پهلوی کرده. چند شب و روزی از خود بیخبر بود، شنیدند میگفت: چرا جمعه تعطیل است، نگذارید بمیرد، عملش کنید، بگوئید بیاید...

شنوندگان، فغان وجدانرا هذیان می پنداشتند، نمیدانستند که بیمار، از ملامت وجدان، بیشتر در عذاب است تا از شدت مرض.

بیماری تن را باید مداوا کرد، ناله وجدانرا هم باید شنید و درد روح را درمان نمود.

پس از آنکه حدت ناخوشی فرو نشست و رنجور بخود آمد، يك خار پنهانی همواره بجانش نیش میزد و میگفت بگو که «بیچاره‌ای در چنگال مرض گرفتار است، بروید و بدادش برسید» ولی چون هم میبایست بگوید که «تلگراف خبر را در کشو میز گذاشته‌ام» خودپرستی بر راحت وجدان، میچربید و هیچ نمیگفت و جانش از این خودداری ریش میشد.

هنوز باین حقیقت نرسیده بود که برای خوشبختی، راهی آسانتر از آزادی و آسایش وجدان نیست.

طولی نکشید که شفا یافت و با قدمهایی از بار خجالت سنگین ودلی از وحشت کرده خود لرزان ، باداره بازگشت. اتفاقاً روز گذشته بریاست اداره منصوب گشته بود، همکاران هر يك بزبانی تهنیت میگفتند و او در نهان اشک حسرت میریخت که ای کاش راستی لایق این مقام بودم ، زشت را مشاطه زیبا نمیکند و از تبریک دوستان ، بدی خوبی نمیشود . اگر آن بینوا مرده باشد ، من قاتلم و اگر نمرده باشد ، سهل انگار و فالایق . بهر حال در خور این مقام نیستم، این پله زیر پای وجدانم لغزان و خاطر م دایم در اضطراب است .

گوئی در آن کشوی میز ، ماری بقصد جانش دهان از زهر آکنده و در انتظار باشد ، خطهای موحش آن تلگراف متصل در نظرش به پیچ و تاب بود ، جرئت آنکه کشور را بگشاید یا از آن واقعه صحبتی در میان بگذارد نداشت.

خبر آوردند که خانمی تقاضای ملاقات دارد . از ترس آنکه مبادا باز حاجتی ناروا بماند و زنجیر گناهش يك حلقه گراتر بشود ، اجازه ورود داد . پیرزنی خمیده بدست و بازوی پسر کوچکی آویخته ، وارد شد، گفت آقا من مادر ...

گریه مجالش نداد ، دستها را روی چشم گذاشت ، هیلرزید و میگریست. چشم و دهان رازی از وحشت باز شد، فریاد زد شما مادر صبحید ؟ ! بچه بگریه افتاد و گفت آقای صبح پدر من بود، در ملایر مرحوم شد...

پیرزن از گریه طفل ساکت شد و همینکه فرزند بی پدر را آرام کرد ، با صدائی گرفته و لرزان گفت : آقا من مادر بدبخت مهدی صبحم ، وقت مردن میگفت آقای رازی بامن همدرس و رفیق بود ، بعد از من برو پیش او بگو که ما جز شما کسی را نداریم ...

آقا بخدا نوجوان من خودش را فدای اداره کرد ، هر چه کردم بی اجازه به تهران نیامد ، از اینجا هم که اجازه ندادند ...

سپیل اشک از صورت مادر و فرزند میریخت .

رازی بی اختیار فریاد زد ای امان ، این صبح همان مهدی من بود ؟!

پرده مهیبی از پیش چشمش گذشت : خود را دید با مهدی صبح در دبستان روی

يك نيمكت نشسته، يادش آمد چقدر مهدی را دوست میداشت، دید باهم جوان شدند و باز دوست بودند، چه ایامی درسختی و خوشی باهم بسر آوردند، رازها و نیازها داشتند، پس از آن سالها فاصله شد. باز خود را خوب نگاه کرد و دید! آری دید که در دبستان و بوستان و در همه جا کارد برهنه‌ای پشت سر نگاهداشته و در کمین بوده است تا فرصتی پیدا کند و بیجان دوست فرو ببرد، عاقبت این مجال در اداره بدست آمد!

از شرم و ندامت، زرد و سفید شد، جانش از نوک انگشتان میرفت، چندی قدرت گفتن یا برخاستن نداشت. همینکه بحال آمد، زیر بازوی پیر و دست طفل را گرفت و هر دو را بمنزل برد و بر صدر خانه نشاند، گفت این مادر و این فرزند من است، تا عمر دارم طوق خدمتشان را بگردن خواهم داشت.

بعدها محور فکر رازی و پند و درسی که همواره بهمکاران و فرزندان خود میداد، این بود که در وظیفه اداری درنگ و غفلت نکنیم، گاه بچشم خود می بینیم که از احوال ما، یکی بیجان می آید اما چه بسا جانها که از لاقیدی ما بلب میرسند و ما نمی بینیم.

يار نازك بين

اين يار نازك بين كه نصيب من شده ، دل مرا كوهي ميداند كه هرچه سربارش
كنند ، بايد ببرد و دم نزند . هر روز و هر ساعت ، سراسيمه شكايت و رازي مياورد و
بمن ميسپارد ، نميداند كه دل من درياييست طوفاني كه يك پر كاه را مدتي در خود
نگاه نميدارد . اين است كه منم هرچه شنيدم بشما ميگويم و ميسپارم كه بكسي
نگوئيد . اما راستي اگر يار جاني ميخواست قصه اش هر جائي نشود ، نمي با
بمن بگويد .

حالا خيال نكنيد امروز ميخواهم راز شكفت و حكاييت عجيبى برايتان نقل كنم .
قصه امروز هم مثل قصه هاي ديروز و فردا ، كهنه و آزموده و در آزمونگاه عقل ، معما
و سنگي است كه هنوز حل و تجزيه نشده و رمز درونرا بدست نداده .

هزار بار اين داستانا بگوش شنيده و بچشم ديده ايد ، بار هزار و يكم كه
ميخوانيد ، باز مؤثر خواهد بود ، چون سرقضيه پنهان است . اين آفتاب سوخته و آسمان
كهنه را هر دفعه كه بچشم هوش تماشا كرديد ، باز عجيب و تازه است ، هر دفعه كه در
درياي وجود خود نگاه كنيم ، باز از تماشايش شگرف پيچيدگيهاي طبيعت و هوسهاي
خود ، مبهوت ميشويم .

رفيق هم خانه من ، نه تنها بچه اي است بي جو و كنجكاو ، روحي است مجروح كه
يك صورت خيالي از جهان ديگري پيش رو گذاشته ، خود و ديگرانرا بان خوبی و
زيبائي ميخواهد . يكي از اينروزها از شوريدگي خواهشهاي دل خود خسته و يزار ،

بسر وقت من آمد و گفت الان در فلان مجلس بودم، فلان آدم که می‌شناسی نطق میکرد، میدانی من چقدر از حرف‌زدنی که برای خودنمایی باشد نفرت دارم، وقتی میبینم یکی بیخود نطق میکند، اصلاً بمطلب گوش نمیدهم، فکر میکنم این آدم مقصودش از این گفتن‌ها چیست؟ البته خودشرا خیلی مهم و قشنگ و خوب و دوست‌داشتنی میدانند اما میخواهد با این حرفهای ساختگی که امروز میزند و هیچ باورش نیست و یقین دارد که دیگرانهم باور نخواهند کرد، باز خود را محبوبتر و مهمتر و یا مهیبتر بسازد.

حرکات ناطق، خیلی بنظم خنده‌دار می‌آید، با چشم و سر و دست و پا میخواست بسخن سست و بیمزه خود، رنگ و طعمی بدهد. حقیقتاً بیمعی میگفت یعنی حتی نمیتوانست حرفهای پیش‌پا افتاده را که از فرط تکرار، معنی ندارند، طوری پیش و پس بگذارد که صورت‌نازهای داشته‌باشد و شنونده را لااقل متوجه کند. در این خیالات و مشغول‌خرده‌گیری و خنده‌های درونی بودم ناگهان متوجه شدم مرد آشنائیکه در کنارم نشسته سری بمن تکان میدهد و چشمها را بحالت مخصوصی بطرف من خمار میکند و لبها را یواشکی بدندان می‌چسباند. بر خوردم که منم دارم همین اداها را از خودم در می‌آورم، با یکدیگر همفکر و هم‌ادا شدیم. حرفها و حرکات ناطق را يك بيك با نگاههای مسخره و لبخندهای بدتر از خنده و حرکات بدتر از فحش چشم و ابرو و دهان، هزار تعبیر مضحك میکردیم.

راستی یادم رفت بگویم که من بدون هیچ‌علتی، از شخص ناطق خوشم نمی‌آمد. اگر پرسید چرا؟... نمیدانم چه بگویم... شاید برای آنکه... نمیتوانم بگویم، چرا خودتان نمی‌فهمید، مگر نشنیده‌اید خدا حسادتر از ده قسمت کرده و نه قسمت آنرا بعالم‌نماها بخشیده؟

خلاصه، آنقدر از این آشنا و هم‌ادای چیزفهم، خوشم آمد که در دل، رفیقش شدم و دیدم واقعاً باید دوستش‌داشت چون پیدا است که از مسخره‌کردن ناطق، مقصودش اینست که اعتقاد خود را به کمال و علم و هنر من برساند، میخواهد بگوید «جائی که توئی، دیگران چرا باید حرف بزنند...» از فهم و هوشش حظ کردم.

ناگهان صحبت ناطق که شبیه بهمهمه زنبور بگوشم میرسید، روشن شد و مثل

زنگ بلند خوش صدائی ، فضا را پر کرد ! اول اسم خود مرا شنیدم و بعد شنیدم که میگوید « جایی که آقای فلان (یعنی من) نشسته‌اند ، تشریح اینگونه قضایای علمی، باعث شرمساری گوینده است ، دانش و ادب و اطلاع و تبحر ایشان نه بحدی است که بتوان ...

پس از مدت درازی که سر را بلند کردم ، متوجه شدم آن کسیکه در کنار من نشسته ، چه لوس و بیمزه سر را بطرف من تکان میدهد و چشمپارا خمار میکند و لبها را بدندان میچسباند ! دیدم عجب مرد نادان و فضول و چه بی‌انصاف و بی‌ادب است ! مسخره کردن دیگران ، پست‌ترین خو و عادت مردم بیخرد است بخصوص وقتی که همچو مرد نطق و عالم محترمی، مدتها زحمت کشیده و میخواهد گنجینه تجربه و علم خود را رایگان نثار کند ! دیگر بصورتش نگاه نکردم ...

مرد صد و سی ساله

گفتند نزدیک شهرستان رضائیه در دهستانی ، مردی است صد و سی ساله . بدیدنش رفتیم، گفتگوهامه از عمر و سن زیاد بود، جوانان میگفتند و میخندیدند و من از خلال خنده‌های جوانی، میدیدم که پیری بنظرشان مضحك و غریب مینماید و عجب آنکه عکس فردای خویش را در آن آینه نمی‌بینند !

رفیق سالخوردی که همراه بود ، گواه تاریخی و علمی می‌آورد و با شور و شعف ، ثابت میکرد که عمر طبیعی ، درازتر از اینهاست ، تقصیر از ما است که بدست خود ، رشته زندگی را با مقراض هوس ، کوتاه میکنیم . اما شور رفیق سالخورده ، نه برای امیدبخشی بجوانان بود ، چه میدانست که جوان ، از فرتوتی نمیهراسد و پیری را برای خود باور نمیکند .

او بخود امید میداد و آرزوی پنهان را بزبان می‌آورد .

بخانه مرد کهن رسیدیم ، بر تشك نشسته و بردیوار تکیه کرده بود ، ورود ما را دریافت و بسوی ما متوجه شد. از حرکت سر و چشمش پیدا بود که از ما حرف میزند و میپرسد لکن صدایش شنیده نمیشد .

زن خدمتکار ، بگوشش سر گذاشت و گفت آقای فلان ، صاحب ملك است ، با دوستانش بدیدن تو آمده .

چینه‌های صورت پیر ، به پیچ و تاب افتاد . پس از چند لحظه تأمل با صدائی که بزحمت شنیده و فهمیده میشد ، گفت میشناسم ، خوش آمدی .

دو نفر زیربازوی پیر را گرفتند و بگوشش گفتند برخیز که عکست را بگیرند .
چون كودك خواب آلوده ، بی اختیار بود و اگر كمك آن دو نفر نبود ، میافتاد . فکر
میکردم ما که دست و پا داریم ، گاه از ناتوانی در رنجیم ، این بیچاره ناتوان ، چگونه
از وحشت عجز و زبونی تاکنون نمرده ، چراغ عمرش از چه مدد میگیرد که از باد سرد
و سخت فرتوتی نمیمیرد !

پیر مرد را تا نزدیک صندلی آوردند و گفتند بنشین .
گویا نمیشنید یا نمیخواست بشنود ، از نشستن امتناع داشت .
یکی از ماها آهسته گفت میترسد بیفتد .
ناگهان معجزی شد ، پیر مرد ، قد راست کرد و ایستاد و با صدای رسا فریاد زد :
من نمیرسم ، هرگز نترسیده‌ام !
دریافتم که روان پیر به نیروی دلیری زنده است .
آری ضعف ورنج و عمر کوتاه ما از ترس است : ترس بیماری ، وحشت ننداری ،
دهشت پس ماندن ، خوف خوشبخت نبودن ..
و گرنه مرد پردل ، از صدوسی سال هم بیشتر عمر میکند .

مهربانی

دایه آقا یوسف را بیدار کرد و گفت وقت دبیرستان میگذرد ، ذوق درس را باید از احمد همسایه یاد بگیری . با اینکه بینوا دیشب با مادر و خواهرش گرسنه خوابیده ، یکساعت پیش بادل خالی ، سرش توی کتاب بود و میرفت . یوسف از وحشت گرسنه خوابیدن ، بخود لرزید ، پرسید از کجا فهمیدی که احمد شام نخورده ؟

گفت از مادرش شنیدم ، صبح زود آمد از من پول قرض کرد اما پسرش منتظر ناشتائی نشد و رفت .

حسن همدردی و شفقت ، در نهاد کودک برآشفته و سراپای وجودش را فراگرفت . چون هیچ بلائی را سخت تر از گرسنگی نمیدانست ، احمد را در چنگ و دهان دیو بدبختی گرفتار دید و جز حلاص او هر ملاحظه و فکر دیگری را فراموش کرد . بیپناه خرید کاغذ و قلم ، اضافه بر مقرری روزانه ، از مادرش پول گرفت و کیفش را بجای کتاب از خوراکی و شیرینی پر کرد و با شتاب بطرف مدرسه روان شد . بهر يك از هم شاگردی ها که در راه برمیخورد ، باسوز دل ، ماجرا را در میان می گذاشت ، میگفت میدانی چه شده ؟ احمد دیشب شام نخورده ، با مادر و خواهرش گرسنه خوابیده اند !

بعضی از تعجب باور نمی کردند ، برخی از تأسف ، خموش و غمگین میشدند ، پاره ای جاره میجستند . گروه دلسوختگان دبیرستان رسیدند و دور احمد را گرفتند . یوسف بعجله کیف را باز کرد و پیش احمد برد ، گفت این خوراکیها را برای تو آورده ام .

يك لحظه چشم و دست احمد متوجه درون كيف شد اما از آنهمه نگاه بچه‌ها خجالت کشید ، سر را زیر انداخت و رفت ، گفت من سيرم ميل بخوراکی ندارم. يوسف خيال کرد تعارف میکند، نگاهش داشت و اصرار میکرد ، میگفت احمدجان بخور، خجالت نکش ، تو که دیشب شام نخورده‌ای .

رنگ پریده احمد سرخ شد و چشمش از اشک و خون لبریز گشت. مانند درنده‌ای خشم آلود، در يوسف افتاد و بر سر و جانش میکوفت و می‌غرید . کودک مهربان را بزحمت از چنگش بدر بردند و احمد را ملامت میکردند و ناسپاس و سنگدلش میخواندند ، غوغائی پیا بود.

مدیر دبیرستان ، رسید و از قضیه آگاه شد ، احمد و يوسف را با تاق خود برد و گفت شما هر دو نجیب و خویید اما در این واقعه نادانی از يوسف بوده ، نمیدانسته که جای ریش را باید بنر می مرهم گذاشت زخم دل را بستن ، کار کودکان بیست ، خوبی ، بار منتهی است که بدوش دیگری میگذاریم ، باید مواظب باشیم که روح او را با این بار سنگین نیاز داریم ، مهربانی و خوبی را باید پنهان بجا آورد و خود را نشان نداد ، نیکی را اگر بچشمها بکشیم ، زشتی و بدی میشود ، اول شرط مهربانی ، ادب و پرده‌پوشی است. از گرسنگی مردن ، بهتر از ذلت و خواری کشیدنست .

آرزو

گمان نکنید اینهمه خواهش و آرزوی دل ، تمنا و احتیاج وجود ما باشد ،
بهانه ناخوش و ناراضی بودن است ، ناله سازی است که دایم در دل ما مینوازد و زاری
میکند. ساز بی نوا و دل بی ناله ، هرگز نخواهد شد .

طالب واقعی آن است که در راه بی پایان طلب، پویان است، آنکه سردرگریان
نشسته و مینالد ، خواهان نیست ، برای سیه روز بودن ، پرده غمی بسرکشیده تا در
روشنائی حقیقت ، زحمت ورنج وادی عشق و تکاپو را نبیند .

آنکه نهاد ما را سرشته ، همچو خواسته که یا بیکار و نالان باشیم یا براه طلب
در تکاپو . مایه خوشی را در دل کوه و دریا و براوج افلاک نهاده ، هر که راستی خواهان
خوشی است، همواره در کوشش است، دیگران که تنها آه و آرزو دارند ، خود را گول
میزنند . میگوئید آرزوی من شدنی نیست ، اشتباه میکنید . آیا بارها از دیگران
نشنیده‌اید یا وقتی سبزه بهار دمیده و نسیم بهشتی وزیده ، آرزو نکرده و با دوستان
نگفته‌اید که ای کاش یکروز هم سرمیگذاشتیم بصحرا، زیر درختها میافزادیم و به زمزمه
آب ، گوش میدادیم... آیا عجیب نیست که یکروز بصحرا رفتن، مایه آرزو و حسرت
ما باشد !

میگوئید جمعه برای هزار درد است ، وقت دیگری هم که نداریم ، اسباب کار
که مهیا نیست ، رفقا که همراهی نمیکنند ...

چه خواهد شد اگر راستی سرصحرا دارید ، یکروز صبح خیال کنید که خدای

نکرده ناخوش شده‌اید ، در همان کیفی که هر روز هزار کاغذ پربها می‌گذارید ، چند لقمه نان و پنیر بی‌قیمت بگذارید و با همان پا که بکار و کسب می‌روید، بدرخانه یکی از رفقا بروید و گولش بزنید و آرزو از شهر و زندگی فرار کنید و این آرزوی مشکل را انجام بدهید .

البته تا اینجا مخالفتی ندارید و بر آوردن خواهش باین کوچکی را ناچار ممکن میدانید اما می‌گوئید من دلم ثروت می‌خواهد ، تندرستی و دانش و فرزانی می‌خواهم، گردش بیابان که مثال آرزو نشد.

بگذارید يك مثال بارزتر از بیابان بیاورم. وقتی در کوچه برفیقتان می‌گوئید « حقیقتاً خیلی مشتاق زیارتم اما چکنم که فرصت شرفیابی ندارم ... » آیا حقیقت می‌گوئید؟ اگر با آن رفیق کاری داشتید و از وجود او نفعی می‌خواستید ، آیا فرصت دیدار پیدا نمی‌کردید؟

اگر راستی آرزوی تندرستی و دانش و دولت دارید، به بینید هر روز در پی این آرزو چند قدم برمیدارید ، به بینید بخلاف راه این آرزو ، چند قدم برمیکردید ؛ آیا خودتان برمیکردید یا دست روزگار شمارا واپس میبرد ؟ با دست مخالف تا کجا مقاومت میکنید ، آیا در این مبارزه هر چه قوه دارید بکار میبرید ؟

فکر مانع و مشکل ما ناشی از نخواستن ما است ، ناامید کسی است که راستی نیاز ندارد و دلش بهانه غم می‌گیرد. از صد آرزو ، یکی نیست که نشدنی باشد، حتی پریدن در آسمانها که شوخی آرزوها بوده ، امروز از شده‌های کهنه و بی‌قدر است. خواهان واقعی ، هرگز ناامید نمیشود. باید در میان آه و دود غصه‌ها ، جمال عشق و آرزوی حقیقی را دید و در پی آن با سر و جان دوید تا غم و درد تنبلی و ناامیدی روح را عذاب ندهد و خار راه زندگی جان را نیازارد .

البته خواستن و رفتن ، دلیل رسیدن نیست ؛ چه بسا که کوشیده و جان داده و نرسیده‌اند لکن طالب دل‌باخته‌را عین وصال در کوشیدن است.

آرزوی واقعی را باید از بهانه دل‌پرغم و هوس شناخت. آنگاه از خود پرسید که آیا عایق و اشکال این آرزو در فکر من است یا در عالم امکان، آیا آن لیاقت و شایستگی

درهون هست که فکر تنبل را راهوار کنم و مانند دیگران بهمچو منظوری برسم ؟ آیا
میتوانم به نیروی اراده مشکلات زندگی را از پیش بردارم و برکرسی مراد بنشینم؟
آزاد کسی است که خود را توانا بداند و بینوا کسیکه پیش دشواری‌ها زبون
باشد. سرگرمی و خوشی، نعمت کسی است که برای مقصود میرود و کسالت و غم، نصیب
آنکه آسوده نشسته و از جفای روزگار مینالد .

شکایت

البته متوجه هستید که بین رفقا همیشه یکی از همه بیشتر بوجود خود اهمیت میگذارد و فرصت صحبت را اغلب بگزارش احوال خویش بهدر میدهد. دائم شکایت دارد که حق لیاقت و زحمتش را بسزا نمیدهند، ناله‌ها میکند که ای افسوس، چرا در عوض اینهمه خوبی، جز بدی از اهل جهان نمیبیند! سخن را هرچه باشد، ماهرانه به بیمه‌ری بزرگان و ناسپاسی زیردستان و جفای دوستان و جور کلیه و معدۀ عزیز، میکشاند و بر شنوندگان هیچ رحم نمیکند.

سایرین نیز از شنیدن شرح اینهمه بدبختی، بیاد فلاکتهای خویش میآیند و هر کس سعی دارد از مخزن تاریک دل، مهیب‌ترین پرده محنت و بلا را بیرون بکشد و بمعرض تماشا بگذارد، غوغائی میشود: همچو در بازار حراج، یاران بی‌خجالت، بر یکدیگر پیشدستی میکنند و رنج خود را عجیب‌تر و سخت‌تر جلوه میدهند و بر رنج واقعی یار شکایت‌پیشه، میافزایند، زیرا در میان علل و غرائزیکه او را بشکایت وامیدارد، علت عمده آنست که از شرح آلام بی‌نظیر خود، از دیگران متمایز باشد و از اینکه دیگری خود را مانند او بلکه رنجورتر از او جلوه بدهد، بجان میآید.

تفسیر او نیست، هر کس میل دارد وانمود کند که با محبوب بلهوس بخت، بیش از همه سروکار دارد و اگر مورد مهر و محبت نیست، لااقل عرصۀ قهر و غضب اوست، نه مثل مردم عادی طرف بی‌اعتنائی و لاقیدی.

خلاصه، رفیقنی چنین داشتیم که پیوسته از تذکر گرفتاریهای خود، عیثمان را

بی صفا میکرد و خاطرمان از صحبتش آشفته میشد .

در ایندفعه آخر که رفقا گرد هم بودیم، ساعتها گذشت و رفیقمان هیچ از خود نگفت گاهی بدنبال صحبت میآمد و ساکت میشد، مثل آن بود که در مجلس نباشد ، زیرا حضور از همیشه با صدایش توأم بود. پرسیدند مگر خدای نکرده سانه‌های نگفتنی رخ داده که چنین خاموش نشسته‌اید؟ تبسمی عارفانه کرد و گفت : حرفی ندارم ، چه بگویم .

یکی از حضار که شوخی را دوست میدارد ، قیافه را محزون کرد و گفت عقلا هیچوقت درد را بدل نمیگیرند و اگر همراهی نباشد، بچاه میگویند ، یعنی ما از چاه هم تهی مغز تریم ؟ یا شاید بخلاف معمول ، منتظرید یکی یکی از شما پیرسیم که حال معده‌تان چطور است ؟ آیا دیشب از دست قلب خوابی کردید ؟ با آن رئیس خداشناس، کاربان بکجا انجامید و با یک مشت اجزای تنبل و نفهم و یک همچو شغل و مسئولیت مهم ، چه میکند ؟

مثل آنکه از این شوخی یا شکایت ، خجل شده باشد ، نگاه را بزمین دوخت و پس از چندی تفکر ، آهسته گفت میدانم بر سر شما چه آورده‌ام ! اجازه بدهید بخاطر شما و بچبران آنهمه رنج که از من تحمل کرده‌اید ، یکبار آخر هم از خودم کنم، بعد از آن اگر بخواهید از من خبری داشته باشید ، باید از دیگران پرسید . خیال کردیم عزم سفری دراز کرده یا خدای نکرده قصد خودکشی دارد، هراسان گفتیم بگو و تعجیل کن که سر تا پا گوشیم !

گفت « دیروز پنجشنبه ، اسباب آزرده‌گی و زحمت جسمی و روحی همه‌طور برای من فراهم بود، شب پیش را تا صبح بیدار مانده بودم یعنی هنوز چشمم گرم نشده ، از غوغای جنگ گربه‌ها از جاجستم و چون معده‌ام از دست آشپز دزد و شکمو که غذاها را تا میتواند برای خاطر خودش ، چرب و مقوی میپزد ، ممتلی و در عذاب بود ، تا سحر خوابم نبرد، آدم بی خواب جز فکر چه میکند! تمام مدتی که در رختخواب جان میکنم، بفکر فلان آقا بودم که چه خوب جمعی را احق کرده ! اگر اینها که میگوید راست است و حقیقتاً مداخل نداشته و امروز با ده نفر عاقله پریشان است ، چرا مثل

من لاغر نمیشود! من از غصه اینکه مبادا یکروز از این کار بیقتم، هرروز مثل دوك ، تشریح میشوم، دیگر از من چیزی باقی نمانده. برای آنکه دزد نبوده‌ام آه که چه خبیطی کردم، نفهمیدم والا حالا منم دو دست تائی کنار گذاشته و مثل فلان آقا ، چاق و چله بودم! عاقبت درستی، گدائی است .

تا هوا تاریک بود، در فکر او بودم ، هیچکس او را مثل من نمیشناسد . ما از بچگی باهم بوده‌ایم. تمام مراحل زندگانش را از پیش چشم گذرانیدم و حساب حقوق و عوایدش را تا دینار آخر کردم ، یقیناً امروز بیش از صد تا اندوخته دارد، افسوس! چه عرض کنم ، صبح با آن حال کسالت برخاستم و صورتم را از بیحوصلگی ، دوسه جا بریدم ، پایم بفرش گرفت و سماور را برگرداندم . هزار فحش بخودم و اهل خانه دادم و گرسنه بیرون آمدم، در آن احوال که اگر چاقو میزدند، خونم بیرون نمی‌آمد خانه شاگرد ابله پرسید آقا ، شب چه می‌خورید؟ يك جفت چکش زدم که شستم هنوز ورم دارد .

چند دقیقه قبل از وقت ، با داره رسیدم ، پیشخدمت مفت‌خور ، نیامده بود . بمحض اینکه وارد شد، بدون تغییر و فحش ، خیلی ملایم، عذرش را خواستم و گفتم از این ساعت از خدمت منفضلی . نگذاشتم گردگیری کند ، خودم میز را پاک کردم ولی دوات را ریختم و دست و لباسم آلوده شد ، از قضا آن لباس را تازه دوخته بودم. مثل سگ‌هار ، بی چشم و رو شدم و نسبت بدوسه نفر از اعضاء بی مصرف که باردوش دیگرانند و تا آنروز جزاخطار و توبیخ ، کاری در باره‌شان نکرده بودم ، چند ایراد بجا گرفتم و هر چه خواستم گفتم و یکی که میخواست جواب بگوید، قول دادم که تا ظهر، وسایل انتظار خدمتش را فراهم کنم .

خوب متوجه بودم که در آن احوال، نباید بحضور رئیس بروم ولی از بخت بد ، احضار شدم. هر قدر ممکن بود، دندانهارا بهم فشار دادم و خشم و غضب را زیر دندان نگاه میداشتم که بیرون نجهد لکن چه فایده ، دیدم باز آقا سرفوز نشسته ، از همان ایرادهای بنی اسرائیلی میگیرد. پرده سیاهی، چشمم را گرفت ، خدا خیلی رحم کرد! چیزی نگفتم اما مثل آن شد که بدنم زیر آسیا سنگ مانده باشد، خسته و خرد شدم.

ناهار را بمهمانخانه رفته و صدبار پشیمان بیرون آمدم. هر قدر بخواهید غذاها کثیف و نامطبوع و خدمه بی ادب بودند، چه در دسر بدهم، اسباب اوقات تلخی مثل باران بر جانم میبارید، بدتر از همه، بعد از ظهر هم تعطیل بود. باز روزهای عادی انسان در اداره سرگرمی دارد و نمیفهمد وقت چطور میگذرد، اما از روزهای تعطیل که جز فکر کردن و غصه خوردن، هیچ چاره‌ای نیست. باز اگر دوستان باشند و بدرد دل آدم گوش بدهند، عیبی ندارد.

ببخشید، این حرف‌ها را بنا به عادت دیرین گفتم، من دیگر آن رفیقی که میشناسید نخواهم بود و دیگر از من درد دل و شکوه نخواهید شنید، آسوده و خرسند باشید. خلاصه، دلم نخواست بسراغ هیچیک از شماها بیایم چون خلقم خیلی تنگ و شکایتم زیاد بود، ترسیدم صحبت‌مان بشوخی و عاقبت مثل آنروز، برنجش بکشد. در آن حال، هم صحبتی میخواستم محجوب و شفیق که یک زمان، خود را فراموش کند و به بدبختیهای من گوش بدهد. مدتها بی مقصد در کوچه و خیابان میگشتم، برف و گل، درهم شده و حرکت برایم شکنجه بود، خواستم دیواندوار سر بیابان بگذارم، بخواست خدا ملکی بصورت آقامیرزا عباسعلی ظاهر شد، من که هیچوقت باین بیچاره اعتنا نمیکردم و سلامش را بزور جواب میگفتم، از بی‌علاجی، دستش را رها نکردم و گفتم هر کاری داری بگذار و بیا بامن ساعتی گردش کنیم. تأملی کرد و گفت اگر از وجود من برای شما فایده‌ای باشد، حرفی ندارم والا در این ساعت، بیشتر راغبم که بمنزل بروم.

گفتم معلوم میشود روزگار بکلی از ما روگردانده که تو هم بما ناز میفروشی. خندید و گفت من همیشه ناز خریدم و یکذره از آنچه پیشم جمع شده، بهیچکس نمی‌فروشم، بیا برویم که وقت من امروز حال تست.

میرزا عباسعلی، از اول، خوب و محجوب بود و بعلت همین حجب و بی‌عرضگی، بجائی نرسید. در درس، از همشاگردیها همه جلو بود اما در میدان زندگانی، از ما همه عقب افتاد. ما هر یک بشغلی پرداختیم و او در همان مدرسه، معلم شد و کم‌کم از یادمان رفت. در این اواخر شنیدیم که روزگارش خوب نیست، همه گفتند تقصیر از خودش

است که خیال میکند از درس و کتاب هم پول بیرون میآید.

همینکه دوسه قدم رفتیم ، گفتم آقا میرزا عباسعلی ، امروز حالم خیلی خراب است، هر بلائی که تصور کنی بسم آمده . گفتم سررا برای همین کار ساخته اند . دیدم یا میخواهد شوخی کند یا از کتاب اخلاق محسنی که در بچگی باهم میخواندیم ، نصیحتی بگوید. فرصتش ندادم و گفتم درست گوش کن تا قصه از دیشب تا الآن خودمرا برایت بگویم، آنوقت اگر حرفی داری بزن .

هرچه از بدبختی و حوادث شوم رفته بود ، مو بمو برایش حکایت کردم و چون ساکت بود و هیچ نمیگفت ، بتصور آنکه شاید حواسش جای دیگر باشد و قسمتی از گزارش مرا نشنود ، گاه بگاہ شانه و پهلویش را میفشردم ، میگفت بگو، بگو ، بخدا همه حواسم پیش تست ، مگر میشود يك حرف از این احوال عجیب را بی دقت گذاشت ! با وجود این ، برای احتیاط ، باز در آخر ، حوادث مهم را بطور خلاصه برایش تکرار کردم که چیزی فوت نشود.

با نگاه و آهنگی که حاکی از تردید و ملامت پدرا نه بود، گفتم راستی بدلیل این وقایع که گفتم ، خود ترا بدبخت میدانم ؟!

گفتم عزیز من ، تو مرا با خودت مقایسه نکن ، هر کس در دنیا طبیعت و سر نوشت خاصی دارد ، مثلا تو تصور میکنی اگر کسی مقام مرا داشته باشد ، خوشبخت ترین مردم است ولو آنکه هزار از این حوادث ببیند . تو منتهای اقبال را چنین مقامی میدانی و تعجب میکنی که چرا من از روزگار آزردهام ! ولی فکر من غیر از این است ، طبع من از اینها لطیف تر است و نظرم خیلی بلندتر ، من ادعا دارم بمقامات عالیہ رسیده باشم و از مقام فعلیم که البته مهم و قابل آرزوی هر کس است ، ناراضیم . اگر بخواهی حقیقت را بدانی ، علت اصلی تنگ خلقی من همین است ، آخر از که کمترم ، چرا باید مقام این باشد ! خانه ام چرا نباید مثل خانه صدها پست تر از من ، باغ و گلستان باشد ! حیف نیست پس از اینهمه خدمت و صداقت و جان بازی ، نتوانم چهل پنجاه نفر از محترمین را یکشب بشام دعوت کنم . بیا ناهار خوری و سالون و دفتر و اتاق خواب مرا ببین . . . درست لانه های موش است ! چه باید کرد ، هر که مثل من نظر بلند باشد باید رنج بکشد .